

سوزان سونتگ را از یاد نبریم - جسی رو



پرونده

زمانی که محققان تاریخ دانستان کوتاه آمریکا را در اواخر قرن بیستم می‌نوشتند، سوزان سونتگ را در حاشیه و نهایتاً در پلورقی‌های متنی می‌آوردند. اما چنین برخوردی حذف عمدانه است. سونتگ داستان‌های ماندگاری نوشته است که سبک زندگی ما یکی از آن‌هاست. (سبک زندگی ماه را مهرشید متولی به زبان فارسی ترجمه کرده است.)

در طرحی برای سفر به چین دانستان اول نمونه کلاسیک آن نوع دانستانی است که چارلز باکستر منتقد و رمان‌نویس آن را دانستان استبری می‌نامد. دانستان مثل سیاهه کالاهای موجود در انبار است. رآوی مشتی خاطره، واقعیت، نقل قول و فهرست کارهای در دست اقدام را کنار هم ردیف می‌کند. جنگسالاران، اربابان، بیرهای پرنده و هر آن چیزی که به آن کشور و میل باطنی نویسنده مربوط می‌شود. دانستان به سبک و سباق دانستان‌های دهه هشتاد و دهه نود پیش نمی‌رود، مثل ردیف عکس‌های آلبوم عروسی، بیوگرافی شخصی یا نقد و بررسی گروهی. دانستان‌های سونتگ با فاصله‌های چشمگیر از کسانی که پس از او آمده‌اند، قرار دارد و متن تاریخی و فرهنگی‌شان با بقیه تفاوت دارد. حتی فبرعی‌ترین شخصیت‌های او هم دیفرو را

می‌شناسند و به بریگاد لینکلن اشاره می‌کنند. اترنالیست‌ها را بلندند یعنی‌ها مثل رآوی «بازخوانی شکایات قدیمی، پنهانده‌های مبارزات دهه شصت هستند که حالا خسته و تپخ از آن ایام یاد می‌کنند. اما نسبی‌توانسند از کلیشه‌هایش بگریزند. در داستان‌های همپیل، مینوت و امیزنبرگ این خستگی‌ها و تلخی‌ها جای خود را به گوشه‌گیری اخلاقی می‌دهد. سبک زندگی ما اثر سونتگ هنوز هم تأثیر زمان انتشارش را دارد که در سال ۱۹۸۶ توجه فراوانی را جلب کرد و به‌عنوان دانستان قرن هم انتخاب شد. زیرا بحران سیاسی و اجتماعی را زمانی وارد دانستان کوتاه کرد که دانستان کوتاه خیلی محدود شده بود. یک آپارتمان کوچک، یک رابطه شکست‌خورده، یک تیغ کوچک‌نیل کل دانستان‌ها را رقم می‌زد. سبک زندگی ما حکایت هرگز جوانی است که تر اثر بیماری مهلک اینز می‌میرد. این‌جا هم مثل باقی دانستان‌های سونتگ با حجم زیادی گفت‌وگو و شخصیت رویه‌رو هستیم. عنوان دانستان تلمیحی به رمان ترولوپ است و میل او را به بازسازی صحنه‌های وسیع رئالیسم قرن نوزدهم در قالب‌های کوچک‌تر بروز می‌دهد. همین تلاش‌ها دانستان‌های او را خوانندگی‌تر و جذاب‌تر می‌کند. برای همین است که سوزان سونتگ را نباید از یاد ببریم. سوزان سونتگ روح زمانه‌است. نویسنده‌ای که نه

گفتن را بلد بود.

راستی یک نکته جالب

آگهی ازدواج در روزنامه نیویورک‌تایمز، حالا مجانی است یا پول گرفته‌اند، نمی‌دانم.

ازدواج سونیا پوسمنتیر و جسی رو

سونیا بهاتیا پوسمنتیر دختر لآولین و پوسمنتیر ساکن متهتن امروز سیزدهم اوت ۲۰۰۰

با جسی فرانسس رو پسر کنتسلس و کلارک رو ساکن ایچوو، مراسم عقد را بروس بلر کشیش مرکز

فن نیوهیون برگزار می‌کند.

عروس و داماد هر دو بیست و پنج ساله هستند و از دانشگاه ییل فارغ‌التحصیل شده‌اند. همان‌جا هم با

هم آشنا شده‌اند.

دوشیزه پوسمنتیر که نام خانوادگی خود را حفظ می‌کند از دانشگاه اورگان در رشته نویسندگی خلاق

فوق‌لیسانس گرفته و در مدرسه رویر در بیورنگام پیشگان انگلیسی درس می‌دهد. پدرش استاد

فیزیک دانشکده بروکلین در دانشگاه لانگ آپلند است و مادرش در متهتن به رونکلوی اشتغال دارد.

آقای رو دانشجوی مقطع کارشناسی ارشد نویسندگی خلاق در دانشگاه میشیگان در آن آربر

است. پسر و مادرش مشاور منابع طبیعی، مراقبت‌های بهداشتی و مدیریت غیرانتفاعی هستند

و در ایچوود اقامت دارند. □

دریاچه بهشت

نوشته جس رو

پرونده

دخترهایم تقریباً بزرگ شده‌اند شانزده و دوازده ساله. دختر بزرگم می‌لینگ، برای خودش قهوه می‌ریزد و سر میز صبحانه موهایش را مثل طنابی می‌تابد و رها می‌کند. می‌پد که عین ساقه برج بلند و باریک است، کوله‌پشتی سنگینی به وزن پانزده کیلو دارد که انگار هر آن آماده است که به کوه اورست صعود کند. آفتاب نرزه توی آپارتمان راه می‌افتد؛ به صدای دوش آب، صدای پای برهنه، صدای ناگهانی موسیقی و دری که محکم بسته می‌شود، چشم باز می‌کنم. به آشپزخانه که می‌روم، بی‌آن‌که سر بلند کنند، نگاهشان از روی میز می‌لغزد به کف اتاق و بعد روی تلویزیون ثابت می‌ماند. می‌گویم زانو، صبح به‌خیر، خشکشان می‌زند، انگار لیوانی را انداخته یا روی نخته ناخن کشیده‌ام. گاهی مجسم می‌کنم که وسط اپرا پریده‌ام، بین مکت اورتر و آریا و هر آن است که صدای زاری‌شان بهم می‌ریزد و آوج می‌گیرد. صدای آوازشان را می‌شنوم، پلرم‌مان را در قلمش اسیر کرده به دامنم برسد!

البته هیچ عیب و ایرادی ندارند. موجوداتی حساس و ظریف هستند - مثل پروانه‌هایی تازه بیله شکافته. اگر مادرشان زنده بود، می‌گفت، ول‌شان کن. از این سکوت لذت ببر. شاید هم ببرم. در این شش سالی که از این دنیا رفته، یاد گرفتم، گیس به سبک فرانسوی ببافم و نودل فوری درست کنم و اسم صد خواننده پاپ را از حفظ کنم. گمان می‌کنم تنها استاد فلسفه طبیعی باشم که با یک استریت بویز دست داده بعد از این همه مدت چقدر سخت است، که یاد بگیرم محلات نگذارند؟ ولی وقتی کنارشان می‌شینم و روی فنجانی چای و مینگ‌پاتو خیمه می‌زنم و کسی حرفی نمی‌زند، حسی دارم که نمی‌توانم به آسانی توصیف کنم. انگار قلبم توی سینمام مثل یادکنک باد کرده، هر ضربان مثل تاپ تاپ خفه طپان به دنده‌هایم فشار می‌آورد. پزشک معالجم می‌گوید چیزی نیست، ولی اشتباه می‌کند. ضربه صدای گذر زمان است. سرم را لای روزنامه می‌کنم و خیره می‌شوم و فکر می‌کنم، نه، آنقدر هم آسان نیست. سکوت برای من تجملاتی نیست.

می‌لینگ مجله مدی را ورق می‌زند و به خواهرش می‌گوید، ننگ کن! ماه ژوئیه به پاریس می‌رود که سال آخر دبیرستانش را در دانشگاه آمریکایی آن‌جا تمام کند. با انگشت روی عکسی می‌زند. می‌گوید، همه ماکن‌ها این‌جا زندگی می‌کنند. توی آرون دیسمان پنجم.

می‌پو با کتجکاولی سرش را برمی‌گرداند. می‌گوید، فکر کردم گشتی موناکو. آن مال زمستان است. در بهار باید تو پاریس باشی. همه می‌دانند.

سر بلند می‌کنم، می‌گویم، می‌خودی دلت را صابون تزن. می‌روی آن‌جا که درس بخوانی، نه این‌که بروی جلو دوربین که سردها عکس را ببندازند.

می‌گویم، می‌دانم، می‌دانم. چشم‌هایم روی‌عزوی من برق می‌زند و سرش را برمی‌گرداند. صدای فکرش را می‌شنوم. بی‌سرم، دیگر چی داری که بگویی؟

چیزی بگو که نشنیده باشم.

جوایش را هم دارم. از همه بدتر همین است.

بعد از آن‌که رفتند، در روشنائی بی‌رغ سحگاهم، سی‌دی محبوبم را می‌گذارم، روستراپوویچ، سوئیت‌های ویولن سل خالی باخ و صدایش از زیاد می‌کنم. جوراب به پای بی‌صدا، کف اتاق را گز می‌کنم. بیرون پنجره‌های خانم آفتاب ماه مارس مه را می‌خورد و از تولوهاربور تا آن هشت قله را می‌توانم سیاحت کنم، هشت فلماپذیر که دامن سبز پهناورشان را سایه لبرها خیال‌خالی کرده است. ولی نمی‌کنم. سیزده سال در هنگ کنگ مانده‌ام و این شهر بس که تمیز و روشن است همیشه به نظرم غیرواقعی می‌آمد، مثل کارت‌پستالی که عکس با استعدادی رتوش کرده باشد. توی کتابخانه‌ام کلی ورق هست که باید نمره بدهم و کتاب‌هایی هست که باید چند ماه پیش می‌خواندم و نقد می‌کردم، ولی اصلاً تمرکز ندارم. زمان به سرعت از کف می‌رود. اسم دخترهایم را در هوا نجوا می‌کنم و می‌گویم گوش کنید. به من گوش کنید.

وقتی به سن شما بودم، درست مثل شما بودم. فکر می‌کردم همه‌چیز زندگی‌ام تصادفی اتفاق افتاده. تصمیم گرفتم وقتی عجل‌رس شوم، بروم آن طرف دنیا. همه می‌گفتند، غیرممکن است. ولی سخت کار کردم و منتظر ماندم و سرانجام بخت به من روآورد و بعد...

و بعد؟

چرا باید توضیح دانش این‌قدر سخت باشد؟

بایز ۱۹۸۲ که نوزده سال داشتم، از ووهان چین به نیویورک می‌رفتم، در مسابقات دولتی برنده شده بودم و بورس تحصیلی ویژه‌ای گرفتم که در دانشگاه کلمبیا درس بخوانم. الان تصورم هم برایم سخت است که آن موقع چقدر سادگی بودم. نیویورک آن‌وقتها شایسته به این برنامه‌های تلویزیونی نداشت که دخترهایم تماشا می‌کنند که جوان‌ها در خیابان‌هایش تاب می‌خورند و هره‌کره راه می‌اندازند. در آن ایام خشونت از بس زیاد بود، جز به ضرورت کسی از خانه بیرون نمی‌رفت، حتی در روز، بعد از غروب مغازه‌دارها حفاظ آهنی جلو مغازه‌شان را می‌بندند که دزدها و بیترین‌ها را نشکند. توی خوابگاهم در اتاق‌های پانزده ساله قفله می‌بستم. در شب‌های گرم سپتامبر آن سال سرم را از پنجره اتاقم در خوابگاه بین‌المللی بیرون می‌آوردم و به بالا و پایین خیابان کلیرمات نگاه می‌کردم بلکه چندین‌بار توی خیابان ببینم. ساختمان سرد و بیروح بود مثل زندان. می‌دانستم نیویورک بزرگ‌ترین شهر دنیاست و دوازده میلیون نفر پشت آن دیوارها هستند، اما حس می‌کردم در انفرادی زندانی شده‌ام. با خودم می‌گفتم، به این تو دیوانه می‌شوم یا دیوانه‌ای توی خیابان مرا می‌کشد.

این هم شد زندگی؟

باید پول درمی‌آوردم. با این‌که شهریه و هزینه کتب و هزینه خوابگاه را برداشته بودند، پول نداشتم که روزی سه وعده غذا بخورم. در اولین ماه اکتبر اقامتم در آمریکا که هر روز باران می‌بارید، نتوانستم چتر بخرم یا یک جفت کفش نو که جایگزین کفش‌هایی‌کنم که از وطن آورده بودم. یک‌دست کت و شلوار نخ‌ما

داشتیم که هر روز همان را می‌پوشیدیم و بقیه دانشجویها به من زل می‌زدند. احساس حقارت می‌کردم. خانواده‌ام در چین فقیر نبودند، پدرم از انقلاب فرهنگی جان بدر برده بود و کرسی تاریخ او را در دانشگاه هونان ژونگ به او برگردانده بودند. در چین یک لباس تکراری را هر روز می‌پوشیدند، مگر آن‌هایی که ثروت افسانه‌ای داشتند. در آن ترم بارها از پنجره کلاس به دانشجویهای امریکایی با پیراهن‌های پاره پوره مد روز و شلوارهای جین زانوآداخته نگاه می‌کردم و در دل می‌گفتم کاش می‌توانستم به دفتر بورس تحصیلی بروم و تقاضا کنم بلیت یک‌سره برگشت به پکن به من بدهند، دستکم در آن‌جا آدم‌ها فولی نمی‌دادند که نتوانند به آن عمل کنند.

اما راه حل خیلی مددستی بود. یک روز در سرسرای خوابگاه روی تابلو اعلانات کزتی دیدم. با خط خرچنگ قوی‌رنگه رویش نوشته بود: «بیون ویزای کار پول دریافت می‌کند. فقط به وو تلفن کنید» شماره تلفنی هم داده بود.

تا صدام را شنیده به زبان چینی پرسید: دانشجویی؟

تو خوابگاه اینترنشنال هاونس می‌مانی.

گفت بیا نش پنج‌ه‌ه و ششم و برانوی. دنبال اژدهای خوش شانس را بگیر.

شیرفهم شد؟

بله.

گوشی را کوئید روی تلفن.

اژدهای خوش شانس رسوبزایی چینی بود سر نش خیابان شوخ در وسط شهر با پنجره‌های تیره خیلی بزرگ که عکس خیابان را باز می‌تاباند. یک لحظه توی پیاده‌رو ایستادم و دست کردم لای موهایم که با انگشت شانه کتم و بعد دست‌هایم را روی شیشه کوپ کردم. در کمال تعجب دیدم خبری از چینی‌ها نیست، فقط امریکایی‌های سفید و سیاه و امریکایی لاتینی‌ها با کارد و چنگال توی بشقاب‌های خیلی بزرگ امریکایی غذا می‌خورند و کوکتل و کوکاکولا می‌نوشیدند. زنی که پشت دختل نشسته بود مرادید و به صدای بلند چیزی گفت و مرد چاق گنده‌ای از آشپزخانه بیرون آمد و در را باز کرد. گفتم سلفی به تن داشت که انگار یکی استفرغ کرده بود. با لهجه غلیظ کانتونی به زبان چینی مائدرین، توپید انگلیسی بلدی؟

بله.

می‌چرکه بلدی جمع بزنی؟

البته.

دوچرخه‌سواری بلدی؟

بی‌اختیار زدم زیر خنده. اگر از یک چینی برسی دوچرخه‌سواری بلد است یا نه مثل آن است که از ماهی برسی شنا بلد است یا نه. فقط در هنگ‌کنگ چینی‌ها برای ورزش سوار دوچرخه می‌شوند.

وو گفت: «خوبه. یک نقشه به تو می‌دهم. دوچرخه پامین توی زیرزمین است» گفتیم: «صموجان، باید چکار کنیم؟»

به انگلیسی داد زد، غذای چینی تحویل می‌دهی چشم‌هایم کم مانده بود از حدقه بیرون بزنند. کار بیست دقیقه است! خیال می‌کردی باید چکار کنی جناب پکنگ داک؟

اولیل خیلی می‌ترسیدم. نقشه‌ای را که وو به من داده بود. آن قدر نگاه می‌کردم که همه خیابان‌ها را به خاطر سپردم. تا جایی نگنارم و مسیری را نرسوم. وقتی سوار دوچرخه بودم زنجیر سنگین آن را که قفل بازش به آن اویزان بود دور شانه‌ام حلقه می‌کردم و با خودم می‌گفتم اگر کسی از پشتسر مرا گرفت آن را در هوا می‌چرخانم و به او می‌گویم: پسر دیگری که غذا تحویل می‌داد، یادم داد که پارچه سفیدی به پیشانی‌ام ببندم تا شبیه بروس لی هنرپیشه فیلم‌های کونگ‌فو بشوم. می‌گفت اگر کسی خواست لختت کند فقط دست‌هایت را توی هوا نکن بده و قیافه بگیر و هی داد بزن. دست از سرت برمی‌دارند. ولی می‌دانستم که دل و جرأت نمودارم. تند رکاب می‌زدم و روی همین سرعت هم حساب می‌کردم. تحویل هر سفارش غذا شبیه مأموریتی در قلمرو دشمن بود و از ترس زهره‌ترک می‌شدم به سرعت لابه‌لای کامیون‌های تحویل جنس و تاکسی‌ها ویزا می‌دادم. انگار ارواح خبیث رובה یا دیوهای شامخار دنبالم می‌کردند.

یک ماه به این صورت کار کردم. هفته‌ای چهار شب، خیالم راحت‌تر شد و دیگر کرم دور و بوم را سیاحت می‌کردم. سوار دوچرخه که بودم تابلوها را می‌خواندم.

جیکس دلی، فلورال اریکند، کلمبوس سیرکل، هتل شری - ندرلند، کوچه

پسکوچها و خیابان‌های فرعی منطقه و سالن‌های نمایش را یاد گرفتم که

درهای پشت صحنه به آن‌ها باز می‌شد و مردهای سیاه‌پوش کبسه‌های غذا را از

دستم می‌قاپیدند و چند اسکانس می‌چاله شده توی دستم می‌چاپاندند. گاهی

بیست دلار برای یک سفارش پاتزده دلاری کاه می‌دهتا به جای سیزده دلار و

پنجاه سنت. در سنترال پارک وست درین‌ها بی‌صبرانه دست تکل می‌دادند و

مرا به داخل هدایت می‌کردند و بی‌زبان‌های تنها دربار پوشیدن لباس گرم و

رعایت احتیاط برایم موعظه می‌کردند. حرف‌شان را قطع می‌کرد، گرمه‌ها را از لای

پاهایم فراری می‌دادم و بچه‌های گریان را نگه می‌داشتم تا مادرشان پول سفارش

خود را تا آخرین سنت بشمارد، یک سنت هم نمی‌دادند.

پولی درنمی‌آمد - این را حالا می‌فهمم. ولی آن موقع به نظرم ثروتی بود. آن قدر

درمی‌آوردم که از فروشگاه پول وورتر پالتو و یک جفت پوتین بخرم و پنج‌تا

پیراهن دانه‌ای پنجاه سنت از فروشگاه خیره سیاه رنگاری. وقتی با دوچرخه

وارد کوچه پشت اژدهای خوش شانس می‌شدم، خیلی خوشحال بودم. براریم

ماجراجویی بزرگ بود. از آن کارهایی که در آپارتمان پدر و مادرم در ووهان

تصورش را هم نمی‌کردم. کمی فکرش را می‌کرد که یک روز آزادانه تک و تنها در

خیابان‌های نیویورک بچرخم. به زبان‌شان حرف بزنم. پول بگیرم. طوری که انگار

آن‌جایی هستم. غیرعادی هم نیست؟

کاش این آخر ماجرا بود. حاضر بودم از همه‌چیز بگذرم که به همین‌جا ختم شود.

ساعت یازده پنج‌شنبه شنبی در اواخر اکثر آخرین سفارش از خیابان دهم رسید.

دو کیسه غذای سنگین که پادو آشپزخانه وقتی آن‌ها را از در بیرون می‌آورد غر می‌زد. به قبض نگاه کردم - سه تا مرغ با سبب برنقال دوتا خوراک گوشت خوک موشو شش تا رول تخم‌مرغ و نه قبض را نگاه کردم ابرو بالا بردم. چهل و سه دلار. کی این قدر پول بالای غذای چینی می‌دهد.

وو از درگاهی داد زد، گفتند جشن تولد دارند. توی یک دم‌شش ساطور بود و دست دیگرس گردن مرغ پرکنده‌ای را گرفته بود. خون از تیغه ساطور روی کفش‌هایش می‌چکید. انعام حسایی می‌دهند. خیالت تخت.

فکر کردم ما که شب‌ها از خیابان هشتم به بعد غذا تحویل نمی‌دهیم. اگر نمی‌بری همه از خدایشان است بیرند. داک مفاک تا؟

گفتم داک. خب. وزنم را انداختم. روی یک پندال و با بی خیالی مثل سایر پسرهایی که غذا تحویل می‌دادند، دوچرخه را هل دادم و از جدول کنار خیابان دور کردم. ولی وقتی از آخرین کافه روشن نیش خیابان پنجاه و دوم و نهم گذشتم به کله خری‌ام لعنت فرستادم. محله‌ای که آبشارها و گلزارهایش پنجره هم نداشتند فقط دیوار خالی بود و درهای فولادی کلون شده چراغ‌های خیابان را خرد کرده بودند با سرعت از یک شعله کوچک نور تا بعدی که گاهی یک چهارراه می‌شد رنگ می‌زد. وقتی به خیابان دهم پیچیدم احساس کردم زیر بغلم روی سینمام و بیخ گلوم خیس عرق است. هرچه بود از جایی روشایی می‌آمد. جلوی مغازه‌ای که ویتربن‌هایش را با زورق پوشانده بودند. مثل قافوسی در جشن ماه می‌درخشید. شماره را نگاه کردم. همین‌جا بود صدای نسی‌امند. با وجود این خیالم راحت شد. تا وقتی نشانی درست بود - و تا کسی از تاریکی بیرون نمی‌آمد و مغزم را با پاراچر نوی دهانم نمی‌ریخته. مشکلی در تحویل غذا وجود نداشت. پیش از آن صداهای برای تحویل غذا از آژدهای خوش شانس به این طرف و آن طرف رفته بودند. لابد فکر می‌کردم شکست‌ناپذیرم.

وقتی در زدم لای در کمی باز شد و صورتی از لای آن بیرون آمد. بینی، سیلی قبطانی و لبه چشم‌ها پنهان بود.

- کیسه؟
- غذای چینی سفارش دادید؟

صورت ناپدید شد و در را به یک ضرب باز کردند. یک دم به جلو بروم و دستم یک‌دفعه چراغ‌ها را خاموش کردند. دو دست مرا به کتاری هل دادند. یکی از کیسه‌ها را انداختم زمین و آن یکی را در هوا چرخاندم. به چیزی نخورد و از دستم در رفت و شنیدم که با گرومب خفای به زمین افتاد در را بستند. توی تاریکی گیر افتادم. دست‌ها دوباره هلم دادند و شل‌هلم محکم به دیواری خورد.

صدا گفت تکان نخور! من هفت تیر دارم! تکان نخور!

گفتم خیلی خب! بابا مشکلی نیست! دست‌هایم را بردم بالا. چی می‌خواهی؟

خفه شو. نور چراغ قوای از کف مغازه گذشت و روی صورتم افتاد. چشم تنگ کردم. پول کجاست؟

دست کردم زیر پیراهنم و قلاب کمربندی را که برای حمل پول خرد از آن

استفاده می‌کردیم باز کردم. گرفتم جلو. لو. گفتم، تو را نمی‌بینم می‌گذاری بروم؟ لوتکی؟

نور چراغ قوه از صورتم دور شد. صدای باز شدن زیپ جیب و جرینگ جرینگ سکها آمد. زیرلی از حرص گفت گندت بزندان! فقط همین را داری؟ ده جوب؟ شاگرد مغازه ده تا پیش تر همراهش نیست.

- کیف پولت کو؟

از توی جیبم در آوردم و گرفتم طرفش. گفتم، من چیزی ندارم. فقیرم.

صدای افتادن کیفم را از طرف مغازه شنیدم. فکر کردم کیف پولم اولین چیزی است که در امریکا خریدم، از نشت‌افزار فروشی کریگرز نیش خیابان صدو دوازدهم و برادوی گرفتم تا کارت دانشجویی جدید و کسی رواید را توی آن بگذارم و عکسی از پدر و مادر و خواهر و برادرم اتاقی بوی غذای چینی ریخته می‌داد بوی سیر و زنجبیل و سس برنقال خیلی شیرین که امریکایی‌ها دوست داشتند. توی دلم گفتم اگر قرار است بمیرم، همین‌جا بمیرم. بهتر است. خدایا نگذار مرا از صورت پدر و مادرم از بوی غذاهای خودمان دور کن.

این‌دفعه بلندتر گفتم من تو را نمی‌بینم. دهانم هم قرض است. بگذار من بروم. جوابی نیامد. چشم‌هایم را باز کردم. چراغ‌قوه افتاده بود کف مغازه و ماه نیمه کم توری روی دیوار روی‌روی می‌انداخت. پشت به در روی زمین نشسته و قوز کرده بود. مردی کوچک‌اندام و رنگ‌بریده که از من درشت‌تر نبود. پیراهن بقیه باز و شلوار مشکلی بلی‌استر به تن داشت و سرش را گرفته بود. کنار دستش روی زمین هفت‌تیر کوچک تقراری رنگی افتاده بود که مثل هفت‌تیر اسباب‌بازی برق می‌زد.

گفت سبن چینی باید کمک کنی. صدایش را با کف دست خفه کرده بود. من ده دقیقه وقت دارم که هفتاد دلار جور کنم.

- وای من که پولی ندارم.

گفت از دست می‌گویی. بینم دوست و رفیق نداری؟ پشت تلفن هست. این‌جا کس و کس ساری؟ یکی که ماشین داشته باشه؟

- کس و کس تو چین هستند.

سکسکی. دست‌هایش را انداخت پایین و به من نگاه کرد. فکر کردم چهره جذابی دارد. لافر و استخوانی. فقط زخمی جوش‌خورده و سورتی‌رنگ از گوشه دهانش به سمت پایین می‌رفت. تو چینی محله پسر عمویی چیزی نداری؟ مگر قرار نیست شماها همه پسر عمو باشید؟ چین، چونگ، وانگ؟ این‌جوری؟

- من لئو هستم.

گفت یک‌دفعه مثل سنگ کوچکی که پارس کند با صدای نیزی زد زیر خنده خستگی شانس‌ناهناترین چینی نیویورک خورده به پست من.

- هفتاد دلار را می‌خواهی چه کنی؟

تالیفانه نگاهم کرد. انگار از او پرسیده بودم، چرا خورشید عصرها غروب می‌کند.

بندکازم. پسر. بد جوری مقروضم.

- تو کار نداری؟ پول در نمی آوری؟

- کار دارم. تو کار حساب کنایه. می فهمی یعنی چی؟

با سر جواب دادم. سردر نمی آوردم.

گفت من برای رانی فرانسیس کار می کنم. خیال می کرد همه باید رانی فرانسیس را بشناسند. مثل نیکسون یا کنتل ساندروز. رانی اهل شوخی نیست دفعه آخری که از انعام کوچولو به جیب زدم، این بلا را سرم آورد. دستش را آورد بالا و با انگشت های باز مقابل خودش گرفت. در تازیک روشن مغازه چشم تنگ کردم و دیدم که انگشت کوچکش از بند قطع شده است.

گفت این دفعه داخل را می آورد. رانی قسم خورده یک اختلال داده.

گفتم کاری از دست من بر نمی آید. دوباره گفتم صدایم از همیشه بلندتر و لهجهم امریکایی تر بود. من فقط یک بیک هستم.

- شب اگر نزوم خانه همتانم به پلیس تلفن می کنی.

یک لحظه ساکت و خیره نگاهم کرد، بعد گفت ببین چینی، نگرفتی، پلیس که برسد این جا هر دو تشریفهاتمان را برداریم.

احساس کردم انگشت های پاهایم سوزن سوزن می شود. انگار داخل حمام آب یخ پا گذاشته بودم. فکر کردم من گروگانم هستم. راه نجاتش هستم. ولم نمی کنی. بعد با خودم گفتم یک چیزی سرهم کن و بهش بگو. مستأمل است - حرفت را باور می کنی.

پرسیدم چرا ماندنای این جا؟ یک جای دیگر قایم شو.

هفت تیر را برداشت و بلند شد ایستاد. دست هایش را قلاب کرده بود و خودش را به جیب و راست تاپ می داد. انگار یخ می کرد. گفت نمی توانم رانی همتا جهمادم فروش دارد حتی نمی توانم سوار اتوبوس بشوم و از بورت اتوبوسی بروم بیرون. گفتم به رئیس تلفن می زنم. یک نفر را می فرستد که تو را تا نیوجرسی برساند. پولش را هم بعداً می دهی.

- بعد از اینکه بیک رستورانش را گروگان گرفتیم؟

گفتم به من اطمینان نمی دهد. فقط پول برایش مهم است. صد دلار بده، تو را تا آن سر دنیا می برد.

جواب نداد، فقط رفت کنار پنجره و یک تکه از کاغذ را پاره کرد که خیابان را ببیند.

گفتم وانت بیک می آید. پنجره هم ندارد هیچ کس تو را نمی بیند. می خواهی تلفن کنی؟

گفتم من تو نیوارک پسرعموی دارم. صدایش خش دار شده. انگار چیزی راه گلویش را بسته بود. خواهرم تو قبلی زندگی می کنی. سرش را انداخت پایین و به هفت تیر کوچک نگاه کرد و بعد دوباره به بیرون از پنجره این کار را می کنی؟ چراغ قوه را بده ببینم. چراغ قوه را برابم انداخت. با احتیاط به سمت عقب مغازه رفتم از روی کپهای آجر شکسته رد شدم و تاریکیوتها و سیم های آویزان را از جلو صورتم کنار زدم. تلفن وصل به سیم مسی لختی یک گوشه روی زمین بود.

کنارش چیمپانه زدم و تنها شمارهای را که بلد بودم گرفتم: دفتر دانشکده در کلمبیا. دستم را گذاشتم روی دهنی و با صدای بلند به چینی حرف زدم. گفتم پدر و اسمش را گفتم، امیدوارم صدایم را بشنوی. من می خواهم کار خیلی بدی بکنم. باید مرا ببخشی. بعد چندبار گفتم بله هاو هاو مثلثاً نوافق. گوشش را کوبیدم روی تلفن.

گفتم پیاده می روم تا نش خیابان چرخیدم و دیدم کیف پولم یکی دو متر آن طرف تر افتاده کنار دیوار. با دست های لرزان آن را برداشتم و دوباره توی جیبم گذاشتم. گفتم پشت زباله دان قایم می شومیم. قرارمان آن جاست.

بچه که بودم، در دوران انقلاب فرهنگی کارهای سرخ حاکم بر شهر در وهوان چند دسته شده بودند و توی خیابان ها با جوب و چاقو و مسلسل و نارنجک دستی به جان هم افتادند. همان موقع می دانستم که با هفت تیر کوچک فقط از فاصله کم با دقت می توان هدف گیری کرد. مطمئن بودم که اگر فرار کنم و بدمو تیرش خطا می رود. وقتی از ساختمان بیرون رفتم و در خیابان دهم به سمت خیابان پنجاه و دوم حرکت کردیم تو فکر بودم به محض آن که سر نش خیابان بیستم یا به فرار می گذارم و قیفاج می روم که نشانه گرفتن برایش سخت تر شود.

قدم که می زدیدم، گفت باورم نمی شود حتی از داخل مغازه هم کوچک تر به نظر می آمد. قوز کرده بود و مرتب به بالا و پایین خیابان نگاه می کرد. بغض راه گلویش را گرفته بود. گفت از این جا که بروم دیگر به ایل بر نمی گردم، به نیویورک. ایل هم می گویند. پسر اگر بعد از مرگ رانی فرانسیس هم آفتابی بشوم، روحش ردم را پیدا می کند و کارم را می سازد.

حرفی نزدم. چشم به نش خیابان دوختم و حساب می کردم چند قدم مانده و توی این فکر بودم که فقط باید بدمو یا بهتر است اول او را هل بدهم کنار. تا یکی دو ثانیه پیش تر فرصت داشته باشم. گفتم اسم و پیلیم است. ویلی صدایم می کنند. اسم تو چیه رفیق؟

گفتم، لیو اسم من لیو است.

این دیگر چه جور اسمی است؟ لو؟ او که اسم دخترانه است. رفیق مثل لوسیندا یا لولویا یا هیچین اسمی نه، من یک اسم سراغ دارم، تو مال ازدهای خوش شانس مگر نه؟ پس تو آقای شانس و تو شانس من هستی پسر.

گفتم، خیلی خب آقای شانس، صدایش را به زحمت می شنیدم.

حس بدی داشتم. نفس عمیقی کشید و دست توی بغل کرد، هر چند برای آن وقت از ماله اکثر گرم و مرطوب بود. گفتم پسر حس خیلی بدی دارم. فکر کنم اجلم رسیده، خیلی می ترسم.

گفتم کی گفته تو می میری. لوضاع رو به راه است. الان ون می آید. گفت یک قسه برابم تعریف می کنی. لطف می کنی؟ نمی گذارد به مرگ بدم. شنش تیر می کشید و شنش مرتب با سر خیابان فاصله داشتیم. شنش با هفت قدم، بدمو تیر می کشید و گزگز می کرد. خیال می کردم دست کردم توی بریز برق. به سر زدم تو بیروم روی او و

هفت تیر را از دستش در پیروزم، گرچه می دانستم با این کار ممکن است خودم را به کشتن بدم. دستم را مشت کردم و فشار دادم و ناخن‌ها نوبی گوشتم فرورفت. گفتم، شرمند من قصه بلد نیستم.

تو را به خدا طوری خس خس نفس می کشید که فکر کردم الان است که سکنه را بزند همه قصه بلدند. یک چیزی بگو، پسرا

چشمم را یک لحظه بستم، خیلی خبه حس کردم کلمه‌های چینی ردیف می‌شود. نمی‌دانم از کجا. گفتم روزگاری یک ماهی بود. یک ماهی عظیم نوبی اقیانوس شمالی که به پرند تبدیل شد. این پرند قد تمام آسمان بود. برکشید و رفت به دریاچه بهشت

و پلیم سر نکان داد. چه جالب. خوش آمد. دریاچه بهشت کجا هست. این دریاچه کجاست؟

به سر خیابان رسیدیم و پاهای من درد می‌کرد. حس می‌کردم روی نیزه راه می‌روم. یک تاکسی سر نش خیابان پیچید و به سرعت در خیابان دهم گاز داد. سرم را برگرداندم که مطمئن شوم توقف نمی‌کند و ماشین آبی‌رنگی را دیدم که از مسیر مخالف آهسته به سمت پایین می‌آمد. گامم شورولت بود و رنگ یکی از درهایش فرق داشت. انگار آن را عوض کرده بودند. با چراغ خاموش حرکت می‌کرد. دو مرد جلو نشسته بودند دست و سینه‌شان را در نور چراغ‌های خیابان دیدم. صورتشان در تاریکی پنهان بود.

و پلیم گفت چنوب رفیق. دریاچه بهشت، بقیه‌اش را بگو.

ماشین سرعت گرفت و کشید سمت ما و در سمت راسته حين حرکت باز شد.

- هی ولی، قور به خیر. ولی؟

و پلیم ایستاد و دهانش مثل بچه‌ای که در حال کف رفتن آب‌نیت گیر بیفتد باز ماند. چرخید و از او فاصله گرفتیم. دلم می‌خواست بپوم، ولی پاهایم انگار از زانو قفل شده بود. دست به سینه قلاب ایستادم انگار مرا حفظ می‌کرد.

و پلیم گفت، هی کورت. صدایش گرفته بود اوضاع روبرو راهه مرد. منتظرت بوم. کورت از ماشین پیاده شد و از روی شانه و پلیم به من نگاه کرد. قدش بلند بود. کت جرم قهوه‌ای روشنی پوشیده بود و چشم‌هایش زاغ زاغ بود به عمرم ندیده بودم. مثل چشم گربه. دست‌هایم را محکم به قصه سینمام فشار دادم احساس می‌کردم. الان است که دنده‌هایم ترک بردارد.

و پلیم گفت این آقای لوست. یک وام کوچولو برام جور کرده. برای پول رانی. فردا آماده است. قسم می‌خورم.

- راستی؟

آب دهانم را به زحمت قورت دادم. انگار گل به دهان گرفته بودم. به صورت کورت نگاه کردم و به دست‌هایش که اوپزان بود و فکر کردم، می‌فهمد، اگر دروغ بگویی می‌فهمد. سرم را به آهستگی نکان دادم.

کورت به و پلیم گفت، سوار شو.

- چی؟ چرا! گفتم که فردا.

کورت مچ دست و پلیم را گرفت و دستش را پیچاند به عقب. یقه پیراهنش را گرفت و او را چرخاند و محکم به ماشین کوبید. و پلیم سرش را برگرداند و به من نگاه کرد و داد زد به پلیس خبر بده در عقب ماشین انگار با جانو باز شد کورت او را هل داد تو و در را محکم بست. بعد برگشت طرف من و کیف پولش را درآورد گفت، چارلی هی چارلی این پنجاه دلار. اسکناس‌ها را مثل دستمال کلفتی و تکه‌های اشغال نوبی پیدارم جلو خودش پرت کرد روی زمین. گفت بخواب رو زمین سرت را هم بلند نکن لطفاً منظورم را می‌فهمی؟

گفتم، می‌فهمم.

- پس بخواب و تا صد بشمار.

کاری را که گفت کردم. صورتم را به کف پیدارم چسباندم تا ماشین سر نش پیچید و بعد سرم را بلند کردم. نه صدای فریادی می‌آمد و نه آذیری. فقط طنین نفس نفس خودم بود. آهسته بلند شدم. ایستادم، خم شدم و دست‌هایم را گذاشتم روی زانوهایم. یک دقیقه بعد دویدم قفل دوچرخه‌ام را باز کردم و دیوانه‌وار رکاب زدم و دور شدم. از راهی طولانی‌تر رفتم که مسیر را دور می‌زد و وقتی عاقبت به ازدهای خوش شانس رسیدم دوچرخه و زنجیر را کنار در پشتی رها کردم.

من معلم فلسفه‌ام خدایان من، اگر خدایانی داشته باشم، فردانی باستانی‌اند با همان خشک که تا پاسی از شب گذشته پیدار می‌مانند و نگران جابه‌جا کردن یک کلمه‌اند. مثلاً بی که به معنی بارسای است. زن که یعنی نیکخواهی، مهر پتر به فرزندانش، مهر یک انسان به همه انسان‌ها در کلاس‌هایم درباره این چیزها صحبت می‌کنم و اغلب دانشجویهای جوانم که همان سن و سال مرا در سال ۱۹۸۲ دارند، می‌گویند هیچ استثنایی وجود ندارد. کاتت درست می‌گفت متکیوس درست می‌گفت. نگاه‌شان می‌کنم و به خودم فکر می‌کنم که آن شب روی تختخواب در خوابگاه اینترنشنال هوس از این پهلو به آن پهلو می‌شدم و ملحفه مثل طنابی توم پیچیده بود. تلفنی کنار تختم بود که یک طرفش روی برچسب سفیدی نوشته بود ۹۱۱ تلفن مواقع اضطراری. صورت و پلیم را می‌دیدم که از درد کج و کوله شده بود پیش چشمم بود و بعد یاد پدرم افتادم که سال ۱۹۶۸ پلیس به جانش افتاد و تا سرخد مرگ کتکش زده بودند چون جرأت کرده بود، مرگ دوستش را گزارش کند. به این مسائل که فکر می‌کنم به دانشجویهایم با نگاه می‌گویم. نه وظیفه ما نیست که تعیین کنیم.

ارسطو در اخلاق نیکوماخوسی می‌گوید در برخی موارد ستایش و تحسین وجود ندارد، بلکه عفو وجود دارد. آن هنگام که از فردی به علت شرایطی تحمل‌ناپذیر فعل خطایی صادر شود. گاهی از این گزاره آرامش می‌گیرم. دلیلش این نیست که برای نجات جان خودم احساس گناه می‌کنم، نه چون می‌دانم هستند کسانی که بگویند دانش نرم و پلیم باید هم بکشد و در نظرشان من آدم شجاعی هستم، مثل قهرمان‌های فیلم اکشن. فکر می‌کنم حتی دخترهای خودم به دیده تحسین به من نگاه کنند و مرا مثل شوارتزنگر ببینند، جا خالی می‌دهد تا حخره روی او

در افسانه‌های کهن آمده است این دریاچه جایگاه فنانابذی‌ها بود، جایی که پانی ما آدمها هرگز به آن نمی‌رسد. ولی به نظر من در این دنیا دیگر موجود فنانابذی وجود ندارد. در عرض چند ساعت از اقیانوس‌ها می‌گذریم، با کسانی که هزاران کیلومتر با ما فاصله دارند، حرف می‌زنیم حتی به ماه می‌رویم. پس اگر دریاچه بهشت وجود داشته باشد، جایی است که ما هستیم درست مقابل ما! حتی این‌جا در این شهر عجیب که غالباً وقتی بیدار می‌شویم فکر می‌کنم هنوز خواب می‌بینم شاید هم لازم نیست داستان‌ها مثل زندگی آدم‌ها پایانی داشته باشند که ما بفهمیم. شاید همان آغاز کفایت کند. ساعت چهار است. دخترهایم در راه خانه‌اند. با همدیگر در واگن مترو شلوغی ایستاده‌اند آستین روبوشان را بالا می‌زنند و دگمه پهنای پهن‌شان را باز می‌کنند. می‌لینگ به واگن‌اش گوش می‌کند و سبزه سدی را می‌خواند می‌گوید یک کتاب مصور ژاپنی را که از دوستی فرس گرفته تند و تند ورق می‌زند از آن‌ها که من اجازه نمی‌دهم بخواند. اگر زخم زنده بود از او می‌پرسیدم، معنی بچه داشتن این است؟ این‌که بتوانی آن‌ها را به این وضوح ببینی و هرگز ندانی چه بگویی؟

من اهل قصه گفتن نیستم ولی دخترهایم در این روزهای برارزش پاهای عمر می‌آیند به خانام و باید چیزی برای‌شان تعریف کنم. می‌آیند تو و کیف‌های سنگین‌شان با صدای کرمویی که آپارتمان را می‌لرزاند می‌افتد زمین و می‌چرخند و بی‌مردی را می‌بینند با دست‌های باز و دهان باز انگار می‌خواهد آواز بخواند.

نیفتد یا طوری می‌چرخد که چاقو از او رد شود و به حریف بخورد. برای همین از کلمه غفو خوشم می‌آید. غفو فضای کوچکی است روزنی است که دنیا در آن غلب می‌نشیند و آدمی را به حال خود وامی‌گذارد. دری است که هرروز وقتی چشم باز می‌کنم از آن می‌گذرم. مشکل من هنوز این است. من خیلی خوب می‌فهمم. ولی غفو توضیح نیست. چیزی نیست که برای بچه‌هایم تعریف کنی. غفو نقطه مقابل داستان است. سی‌دی تمام شده. تا حالا چهاربار تکرار شده. آفتاب از پنجره‌های آپارتمانم پر می‌شود توی اتاق و آب بندر به رنگ سبز آبی روشنی درمی‌آید. مثل رنگ صابون رختشویی. حالا به ذهنم می‌رسد چه قدر احقلم که این‌طور فکر می‌کنم. دیگری لابد می‌گفت این چیزی است که از زندگی یاد گرفتم. همه چیزهایی را که من یاد نگرفتم تعریف می‌کنند: زنی به اسم آن بی که آن سال چند ماه بعد در کافه‌تریای اینترنشنال هالوس دیدم و چه‌طور پنج سال تا من در سرم را تمام کنم با هر جان کنده‌ی در نیویورک تلاش می‌کردیم و چه‌طور یک شب در میان باد و بوران شدید در ماه ژوئن می‌لینگ در بیمارستان پرسببترین کلمسیا به دنیا آمد. چه‌طور آمدیم این‌جا به هنگ‌کنگ و چه‌طور سرطان سینه آن بی جانش را گرفت و مرا با دو بچه کوچک و قلبی خالی مثل طبل چوبی بودایی تنها گذاشت. سعی می‌کنم همه این‌ها را یک‌جا در ذهنم حفظ کنم و مثل سایه‌ام بی صدا از من می‌گریزند، انگار دستم را بالا برده باشم تا نوری را که بر زمین می‌تابد در گودی دست‌هایم نگه‌دارم.

دریاچه بهشت کجاست؟

